



رو به روی این پنجره بزرگ در کافه استارباکس در چهارراه شلوغ شیبویا در قلب توکیو پاییز دارد خودش را به شهر تحمیل می کند. این رامی شود از بادی فهمید که اگرچه شبیه بادهای اول پاییز تهران نیست اما بالاخره باد است و آدم مورمورش می شود. من اینجا نشسته ام و طعم قهوه ام را با تفاوت های این سرزمین با سرزمین خودم همراه می کنم. ژاپنی های ساده و مهربان که گاهی رفتارشان و لبخندهای مدامشان و اینکه یکسره می خواهند ادای آدم های بدهکار را در بیاورند را مقایسه می کنم با تلخی و تندی خودمان. با حس طلبکار بودنمان، تشکر نکردنمان و ... (همین الان شیمو پسری که سفارشم را گرفت و قهوه ام را آماده کرد پنج دقیقه داشت از من تشکر می کرد. چرا؟ چون وقتی پرسید تو کیو رو دوست داری من گفتم آره دوست دارم!) آن سو تر از این شلوغی و بی قراری شهر - ده دقیقه آن طرف تر - آدم ها در آغوش پاییز تازه آمده فرو رفته اند. در پارک یوگوگی که جایبست برای آرام شدن در این عصر پاییزی و نمی شود که اینجا عاشق نشد...

بیشتر نمی نویسم، بیشترش رامی گذارم برای کتاب جدیدم که قرار است از ژاپن بگوید

منصور ضابطیان

